جانباز مجید نوروزی

مرور خاطرات مجید نوروزی، جانباز دوران دفاع مقدس

نوجوانانی که در مسجد بالنده شدند و در جبهه به معراج رسیدند

اشرف فصیحی دستجردی

بعضی نسل‌ها در مدرسه بزرگ می‌شوند، بعضی در کوچه و بازار. اما نسل دهه ۶۰، مدرسه دیگری هم داشت. مسجد. جایی که نوجوانان، پیش از آنکه اسلحه به دست بگیرند، قرآن می‌آموختند، کمک‌های مردمی جمع می‌کردند، شب‌های احیا را کنار هم می‌گذراندند و کم‌کم راهشان به جبهه باز می‌شد. مجید نوروزی، رزمنده و جانباز دفاع مقدس، از همان نسل است. نسلی که بسیاری از دوستانش از مسجد تا معراج شهدا فاصله‌ای کوتاه پیمودند.

مجید نوروزی هر بار که از سال‌های نوجوانی سخن می‌گوید، نخستین تصویری که در ذهنش جان می‌گیرد، نه میدان جنگ است و نه صدای خمپاره، بلکه مسجدی است در محله خاوران تهران، مسجد امام زمان(عج). مسجدی که برای بسیاری از نوجوانان آن روزگار، تنها محل اقامه نماز نبود، خانه دومشان بود، مدرسه‌شان بود و جایی که مسیر زندگی‌شان را تغییر داد.

مجید نوروزی اگر چه در نیشابور به دنیا آمد، همه خاطرات کودکی و نوجوانی‌اش در کوچه‌های جنوب‌شرق تهران شکل گرفت. خانواده‌اش پس از بازگشت از سفر زیارتی در محله دولاب و سپس خاوران ساکن شدند و او نیز مانند بسیاری از هم‌نسلانش، از همان سال‌های کودکی پایش به مسجد باز شد. می‌گوید آن روزها مسجد امام زمان(عج) فقط یک مسجد نبود، پایگاهی بود که جوانان را دور هم جمع می‌کرد. نوجوانان کنار بزرگان می‌نشستند، از روحانیان درس اخلاق می‌آموختند، در هیئت فعالیت می‌کردند و آرام‌آرام مسئولیت می‌پذیرفتند. به اعتقاد او، بزرگ‌ترین سرمایه آن مسجد، ساختمانش نبود، انسان‌هایی بودند که در آن پرورش یافتند. مسجدی که بعدها ده‌ها روحانی، پزشک، استاد دانشگاه و البته شمار زیادی شهید تقدیم انقلاب کرد.

بچه‌های مسجد

در میان همه چهره‌هایی که آن روزها در مسجد رفت‌وآمد داشتند، نام یک نفر بیش از همه در ذهن او مانده است، شهید حسین فصیحی. آن زمان اختلاف سنی چند سالی میانشان بود. حسین از او بزرگ‌تر بود، اما آنقدر صمیمی رفتار می‌کرد که فاصله‌ای احساس نمی‌شد. رفاقتی که از همان سال‌ها آغاز شد، بعدها در سخت‌ترین روزهای جنگ، رنگ دیگری گرفت.

نوروزی می‌گوید نوجوانان مسجد، با نگاه کردن به بزرگ‌ترهایشان راه را پیدا می‌کردند. بسیاری از آنان یکی پس از دیگری عازم جبهه می‌شدند و بعضی هرگز بازنمی‌گشتند. تشییع پیکر شهدا، بدرقه اعزام‌ها و مجالس یادبود، بخشی از زندگی روزمره نوجوانان مسجد شده بود. همین فضا بود که باعث شد عضویت در بسیج برای آنان تنها یک عنوان نباشد، مسئولیتی بود که هر روز سنگین‌تر می‌شد. آن روزها هنوز سنش به حضور در جبهه نمی‌رسید، اما جنگ برای او از پشت خاکریزها آغاز نشده بود، از کوچه‌های محله شروع شده بود.

سنگر پشت جبهه

با گروهی از نوجوانان، خانه به خانه می‌رفتند تا دارو، لباس، پول و هر آنچه مردم برای رزمندگان کنار گذاشته بودند، جمع‌آوری کنند. بسته‌ها به مسجد منتقل می‌شد و از آنجا راهی جبهه‌ها می‌شد. او هنوز دانش‌آموز دبستان بود، اما احساس می‌کرد سهمی در دفاع از کشور دارد. سال‌ها بعد که به گذشته نگاه می‌کند، می‌گوید شاید همان روزها بود که مفهوم «جهاد» را فهمید، نه در میدان نبرد، بلکه در کوچه‌هایی که مردم بی‌نام و نشان، دارایی اندک‌شان را برای رزمندگان هدیه می‌کردند. فضای مسجد، فقط به جمع‌آوری کمک‌های مردمی محدود نمی‌شد. در همان سال‌ها، هیئتی کوچک با حضور چند نوجوان شکل گرفت، هیئتی که بعدها به یکی از هیئت‌های شناخته‌شده منطقه تبدیل شد و هنوز هم پس از گذشت دهه‌ها پابرجاست. آن جمع کوچک، بعدها هر کدام راهی را انتخاب کردند، بعضی پزشک شدند، بعضی روحانی، بعضی استاد دانشگاه و بعضی نیز در جبهه به شهادت رسیدند.

تربیت مسجد

نوروزی معتقد است آنچه آنان را کنار هم نگه داشت، بیش از هر چیز، تربیت مسجد بود، جایی که نوجوانان، مسئولیت‌پذیری را پیش از بزرگسالی تجربه کردند. چند سال بیشتر نگذشته بود که خودش نیز مسئول آموزش نوجوانان بسیجی شد. سنش هنوز به ۱۶ سال نرسیده بود، اما دوره‌های سخت آموزش نظامی را پشت سر گذاشته و حالا باید همان آموزش‌ها را به دیگران منتقل می‌کرد. در پادگان، روزهای دشوار تمرین‌های رزمی را تجربه کرده بود، تمرین‌هایی که بعدها در جبهه به کار آمد، اما هر بار که از آن روزها حرف می‌زند، کمتر از سختی آموزش‌ها می‌گوید و بیشتر از رفاقت‌ها. از نوجوان‌هایی که عصرها در مسجد فوتبال بازی می‌کردند، شب‌ها در هیئت سینه می‌زدند و چند ماه بعد، لباس خاکی رزم به تن می‌کردند.

واقعه

در میان همه آن خاطرات، تصویری از شهید حسین فصیحی هرگز از ذهنش پاک نشده است. حسین، برخلاف بسیاری از هم‌سن و سال‌هایش که از جبهه تنها روایت جنگ را با خود می‌آوردند، بیشتر از حال و هوای معنوی رزمندگان سخن می‌گفت. یک روز مسابقه‌ای برای حفظ سوره واقعه در مسجد برگزار شد. نوجوانان با شوق در آن شرکت کردند و حسین که تازه از جبهه به مرخصی آمده بود، با اصرار از همه خواست این سوره را حفظ کنند. وقتی علت را پرسیدند، پاسخ داد: «بچه‌های گردان، هر شب پیش از خواب، سوره واقعه را با هم می‌خوانند.» بعد همانجا، بدون آنکه حتی یک آیه را فراموش کند، سوره را از حفظ تلاوت کرد. قرار بود به برندگان مسابقه جایزه‌ای بدهند. از حسین هم پرسیدند اگر برنده شوی، چه جایزه‌ای می‌خواهی؟ پاسخش کوتاه بود، پاسخی که آن روز شاید برای نوجوانان مسجد عجیب به نظر می‌رسید، اما چند ماه بعد معنای دیگری پیدا کرد: «من فقط شهادت را می‌خواهم.» آن جمله، در آن روزهای نوجوانی، بیشتر شبیه آرزو بود، اما کسی نمی‌دانست که فاصله این آرزو تا واقعیت، تنها چند ماه است.

آن محل معنوی

حسین از جبهه که برمی‌گشت، بیشتر از عملیات، از حال و هوای رزمنده‌ها حرف می‌زد، از شب‌هایی که پیش از خواب، همه گردان سوره واقعه را زمزمه می‌کردند، از نماز شب‌هایی که در سنگرها برپا می‌شد و از رزمندگانی که انگار مرگ را نه پایان زندگی، بلکه آغاز وعده‌ای بزرگ می‌دانستند. در مسجد امام زمان(عج) هم گوشه‌ای بود که حال و هوای خاصی داشت. پشت منبر، جایی دور از چشم دیگران، محل نماز شب یکی از روحانیان شهید مسجد بود. بچه‌ها بعدها آن گوشه را با احترام حفظ کردند و هر کس می‌خواست خلوتی با خدا داشته باشد، همانجا می‌ایستاد. حسین نیز بارها نماز شبش را در همان مکان خوانده بود. زمستان سال ۱۳۶۵، خبرها یکی پس از دیگری از جبهه می‌رسید. عملیات کربلای ۴ و سپس کربلای ۵، محله را داغدار کرده بود. هرچند روز یک‌بار، اعلامیه شهادت یکی از بچه‌های مسجد بر دیوارها نصب می‌شد و کوچه‌ها سیاه‌پوش می‌شدند. حسین نیز از کربلای ۵ مجروح بازگشت. ترکش به پای راستش اصابت کرده بود، زخمی که اجازه نمی‌داد زانویش به‌درستی خم شود. پزشکان گفته بودند ترکش با فاصله‌ای اندک از نقطه‌ای حساس گذشته است، فاصله‌ای که اگر کمتر بود، همانجا کار را تمام می‌کرد. با این حال، چیزی بیش از درد پا او را آزار می‌داد.

خاطره‌های رنگ شده

در مراسم تشییع و خاکسپاری یکی از دوستان شهیدش، بی‌اختیار اشک می‌ریخت. هر بار که پیکر یکی از رفقا بر دوش مردم تشییع می‌شد، نگاهش رنگ دیگری می‌گرفت. مجید نوروزی هنوز آن روز را به روشنی به خاطر دارد. حسین کنار مزار دوستش ایستاده بود و مدام یک جمله را تکرار می‌کرد: «او لیاقت داشت. چرا من هنوز مانده‌ام؟» دوستانش تلاش می‌کردند آرامش کنند. می‌گفتند: «تو هم سال‌ها در جبهه بوده‌ای، مجروح شده‌ای، خدا هر زمان بخواهد، تو را هم می‌طلبد»، اما این حرف‌ها آرامش نمی‌آورد. برای حسین، ماندن، سخت‌تر از رفتن شده بود. چند هفته بعد، خوابی دید، خوابی که بعدها نقل آن میان دوستانش پیچید. در خواب، خود را در محضر حضرت زهرا(س) دیده بود. از بی‌قراری‌اش گفته بود، از اینکه چرا دوستانش یکی پس از دیگری به شهادت رسیده‌اند و او هنوز مانده است. در همان خواب، به او گفته می‌شود که دوباره راهی جبهه شود. حسین پاسخ می‌دهد که پایش آسیب دیده و دیگر خم نمی‌شود، اما ندایی که شنیده بود، تنها یک جمله داشت: «خمش کن»، صبح که از خواب بیدار شد، با وجود درد شدید، زانویش را خم کرد. کمتر کسی از آن خواب خبر داشت. حتی بسیاری از دوستان نزدیکش نیز سال‌ها بعد آن را شنیدند. چند هفته بعد، دوباره لباس رزم پوشید. بیست‌ودوم بهمن را کنار دوستانش در راهپیمایی شرکت کرد و چند روز بعد، بی‌سروصدا راهی جبهه شد، انگار مقصدش را از پیش می‌دانست.

نوروزی می‌گوید امروز که به آن روزها فکر می‌کند، احساس می‌کند بسیاری از شهدا، پیش از رفتن، نشانه‌هایی از پایان راه خود داشتند، نشانه‌هایی که اطرافیانشان آن زمان درک نمی‌کردند. نوزدهم اسفند ۱۳۶۵، انتظار به پایان رسید. خبر، ناگهان رسید. آن روز، بچه‌های مسجد از مراسم ختم یکی دیگر از شهدا بازمی‌گشتند که خبر آوردند حسین فصیحی نیز به شهادت رسیده و پیکرش به معراج شهدا منتقل شده است. وقتی به معراج رسیدند، پیکر حسین پیش‌رویشان بود. ترکش‌ها به سر، سینه و بازویش اصابت کرده بودند، همان‌گونه که بارها درباره بسیاری از شهدای کربلای ۵ دیده بودند. نوروزی می‌گوید آن روز، بیش از هر چیز، سکوت معراج شهدا در ذهنش مانده است، سکوتی که با هیچ صدایی شکسته نمی‌شد. دوست نوجوانی که سال‌ها پیش در مسجد، جایزه‌اش را «شهادت» خواسته بود، حالا آرام و بی‌صدا به همان آرزو رسیده بود. اما شهادت حسین، پایان یک دوستی نبود، آغاز مسئولیتی بود که بر دوش بازماندگان گذاشته شد.

جای خالی شهدا

نوروزی می‌گوید پس از رفتن دوستانش، دیگر مسجد همان مسجد سابق نبود. هر ستون مسجد، خاطره یکی از شهدا را در خود داشت. هر گوشه، یادآور خنده‌ها و شوخی‌های جوانانی بود که تا دیروز کنار هم ورزش می‌کردند، دعا می‌خواندند و برای آینده‌شان برنامه داشتند، اما امروز عکس‌هایشان بر دیوار مسجد نصب شده بود. همین داغ‌ها بود که نسل نوجوان مسجد را زودتر از سن و سالشان بزرگ کرد. برای مجید نوروزی نیز زمان تماشا به پایان رسیده بود. دیگر نوبت خودش بود که از کلاس‌های آموزش نظامی و حیاط مسجد دل بکند و راهی سرزمینی شود که نامش را سال‌ها شنیده بود، جبهه. سرزمینی که قرار بود معنای واقعی ترس، رفاقت، ایثار و مرگ را پیش چشم او معنا کند.

آن سوی ترس

شهادت دوستان، دیگر برای او یک خبر نبود، بخشی از زندگی شده بود. حالا نوبت خودش رسیده بود که از پشت نیمکت‌های آموزش نظامی و حیاط مسجد دل بکند و راهی جبهه شود. روز اعزام، حتی خانواده‌اش هم نمی‌دانستند مقصد واقعی او کجاست. به آنان گفته بود برای دوره آموزشی می‌رود. آن روزها چنین توصیه‌ای به نیروها شده بود، از عملیات و محل اعزام نباید چیزی گفته می‌شد. تنها برادر کوچک‌ترش برای بدرقه آمده بود و اتوبوس، نوجوانان بسیجی را به سوی غرب کشور می‌برد. نخستین روزها در شهرک آناهیتا و سپس مناطق کردستان سپری شد. آموزش‌ها دیگر شبیه میدان‌های تمرین تهران نبود. برف تا زانو می‌رسید و رزمندگان باید با لباس‌های سبک، سلاح بر دوش، ساعت‌ها سینه‌خیز می‌رفتند تا بدنشان به سرمای استخوان‌سوز کوهستان عادت کند. هیچ‌کس دلیل این همه سخت‌گیری را نمی‌پرسید. چند روز بعد، مقصد روشن شد، ارتفاعات ماووت عراق و عملیات بیت‌المقدس ۲. وقتی به منطقه رسیدند، عملیات آغاز شده بود و به آنان گفتند ادامه نبرد بر عهده نیروهای تازه‌نفس است. برای نخستین بار، چادرهایشان را با دست خود برپا کردند، کلمن آب، چراغ والور و چند پتو، تمام دارایی یک گروهان بود. نوروزی می‌گوید در همان روزهای نخست فهمید آموزش با جنگ، دو دنیای کاملاً متفاوت است. در میدان تیر، برای هر نفر یک یا دو گلوله تمرینی در نظر می‌گرفتند و همه‌چیز با آرامش انجام می‌شد، اما در خط مقدم، باید در میان انفجارها، بی‌وقفه شلیک می‌کردی، فرصت فکر کردن نبود.

اولین شلیک

نخستین بار که آرپی‌جی شلیک کرد، صدای انفجار چنان در گوشش پیچید که تا چند روز خون از گوشش می‌آمد. آن زمان از گوشی‌های محافظ خبری نبود. بسیاری از نیروهای بسیجی، تنها با توکل و شجاعت، پشت سلاح می‌ایستادند. با وجود درد، هنوز لذت اصابت نخستین گلوله به سنگر دشمن را به یاد دارد. جنگ، اما تنها صدای گلوله نبود، مدرسه‌ای بود که انسان را وادار می‌کرد بر ترس‌هایش غلبه کند. بعضی از نیروهای تازه‌وارد از دیدن پیکر شهدا و کشته‌شدگان دشمن هراس داشتند. فرماندهان می‌دانستند این ترس اگر باقی بماند، در میدان نبرد به مانعی بزرگ تبدیل خواهد شد. کم‌کم همه یاد گرفتند کنار مرگ زندگی کنند. روزهایی رسید که ساعت‌ها در سنگرهای کمین، بی‌حرکت و بی‌صدا می‌نشستند، آنقدر که برف روی سر و شانه‌هایشان می‌نشست و سنگر در دل کوه ناپدید می‌شد. یک بار قرار بود دو ساعت نگهبانی بدهد، اما به دلیل فراموشی پاس‌بخش، چهار ساعت تمام در سرمای کوهستان تنها ماند. وقتی نزدیک صبح به سمت سنگر برگشت، دیگر اثری از آن دیده نمی‌شد. بیش از یک متر برف همه‌جا را پوشانده بود و اگر یکی از همرزمانش کمک نمی‌کرد، شاید هرگز سنگر را پیدا نمی‌کرد. جبهه، گاهی هم با اتفاقاتی همراه می‌شد که سال‌ها بعد، رنگی از طنز تلخ به خود می‌گرفت.

آن شب سخت

یک شب، به دلیل اشتباه بی‌سیم‌چی، دستور عقب‌نشینی به اشتباه منتقل شد و نیروها چندین ارتفاع عقب رفتند. هوا هنوز تاریک بود که ناچار شدند در میان میدان مین توقف کنند. همانجا نماز صبح را با همان لباس‌های خاکی و پوتین‌های نظامی خواندند و ساعتی استراحت کردند تا مسیر پاکسازی شود. وقتی آفتاب بالا آمد، نوروزی خواست همرزم کنار دستش را بیدار کند. هرچه صدایش زد، پاسخی نشنید. با دقت که نگاه کرد، متوجه شد تمام شب را کنار پیکر یک افسر عراقی که مدت‌ها از مرگش گذشته بود خوابیده است. خودش می‌گوید آن روز، دوستانش با خنده گفتند: «این هم نتیجه همان شب‌هایی است که برای از بین بردن ترس، ما را کنار جنازه‌ها می‌بردی.»

انفجار خمپاره

اما جنگ همیشه فرصت خندیدن نمی‌داد. تلخ‌ترین تصویر در ذهن او، روزی است که خمپاره میان نیروها فرود آمد. جوانی خوش‌سیما و مؤدب، که از خانواده‌ای مرفه آمده بود و هیچ شباهتی به تصور رایج از رزمنده‌ها نداشت، بر اثر اصابت ترکش به شدت مجروح شد. او تنها چند متر با نوروزی فاصله داشت. خون، آرام‌آرام در شیار کوه جاری شد و با آب برف درهم آمیخت. هیچ آمبولانسی در منطقه نبود و امدادگر نیز مشغول رسیدگی به مجروحان دیگر بود. نوروزی تنها نظاره‌گر بود، نظاره‌گر خاموش جان دادن دوستی که کاری از دست هیچ‌کس برنمی‌آمد. می‌گوید آن روز فهمید جنگ، بیش از آنکه میدان شجاعت باشد، میدان صبر است، صبری که گاهی از تحمل هر زخمی دشوارتر است. اندکی بعد، آثار حملات شیمیایی نیز خود را نشان داد. منطقه‌ای که گردان در آن مستقر شده بود، پیش‌تر هدف بمباران شیمیایی قرار گرفته بود، اما هنوز پاکسازی نشده بود. تنفس در آن فضا و استفاده از آب و غذای همان منطقه، موجب مسمومیت و مشکلات تنفسی تعدادی از نیروها شد، عارضه‌ای که خاطره‌اش هنوز در ذهن او باقی مانده است.

عملیات مرصاد

سال ۱۳۶۷، با آغاز تهاجم منافقین، بار دیگر لباس رزم پوشید. این بار، نه به عنوان نوجوانی کم‌تجربه، بلکه به عنوان مربی آموزش نظامی، دوازده نفر از نیروهای آموزش‌دیده مسجد را گرد هم آورد و راهی کرمانشاه شد. آنان به روزهای پایانی عملیات مرصاد رسیدند و پس از پایان درگیری‌ها، در پاکسازی منطقه مشارکت کردند، روزهایی که با دیدن اجساد پراکنده منافقین در ارتفاعات غرب کشور، آخرین پرده جنگ را از نزدیک لمس کردند. امروز، سال‌ها از آن روزها گذشته است. مسجد امام زمان(عج) هنوز پابرجاست، اما بسیاری از صندلی‌های آن نسل، خالی مانده است. وقتی مجید نوروزی از گذشته سخن می‌گوید، کمتر از پیروزی‌ها و عملیات‌ها حرف می‌زند، بیشتر از رفاقت‌ها، از مسجد، از شب‌های سوره واقعه، از نوجوانانی که با هم بزرگ شدند و از دوستانی که هرگز فرصت پیر شدن پیدا نکردند. شاید ارزش واقعی این خاطرات نیز همین باشد، اینکه دفاع مقدس را نه فقط از دریچه نقشه‌های نظامی و نام عملیات‌ها، بلکه از چشم نسلی روایت می‌کند که ایمان، رفاقت و ایثار را پیش از آنکه در میدان نبرد بیاموزد، در مسجد محله تمرین کرده بود. و شاید به همین دلیل است که هنوز هم، هرگاه نام یکی از آن دوستان برده می‌شود، خاطره‌ای از میان دود و آتش سر برمی‌آورد، خاطره نسلی که از مسجد آغاز شد و بسیاری از آنان، راه خود را در معراج شهدا به پایان رساندند.

از سمت چپ، جانباز مجید نوروزی همراه همرزم شهیدش حسین فصیحی

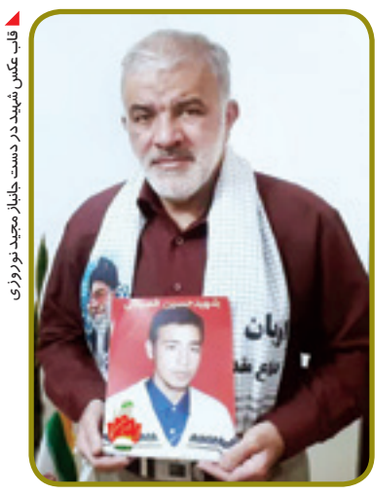
قاب عکس شهید در دست جانباز مجید نوروزی

> تلخ‌ترین تصویر در ذهن او، روزی است که خمپاره میان نیروها فرود آمد. جوانی خوش‌سیما و مؤدب که از خانواده‌ای مرفه آمده بود و هیچ شباهتی به تصور رایج از رزمنده‌ها نداشت، بر اثر اصابت ترکش به شدت مجروح شد. او تنها چند متر با نوروزی فاصله داشت. خون، آرام‌آرام در شیار کوه جاری شد و با آب برف درهم آمیخت

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۷۶۴۶

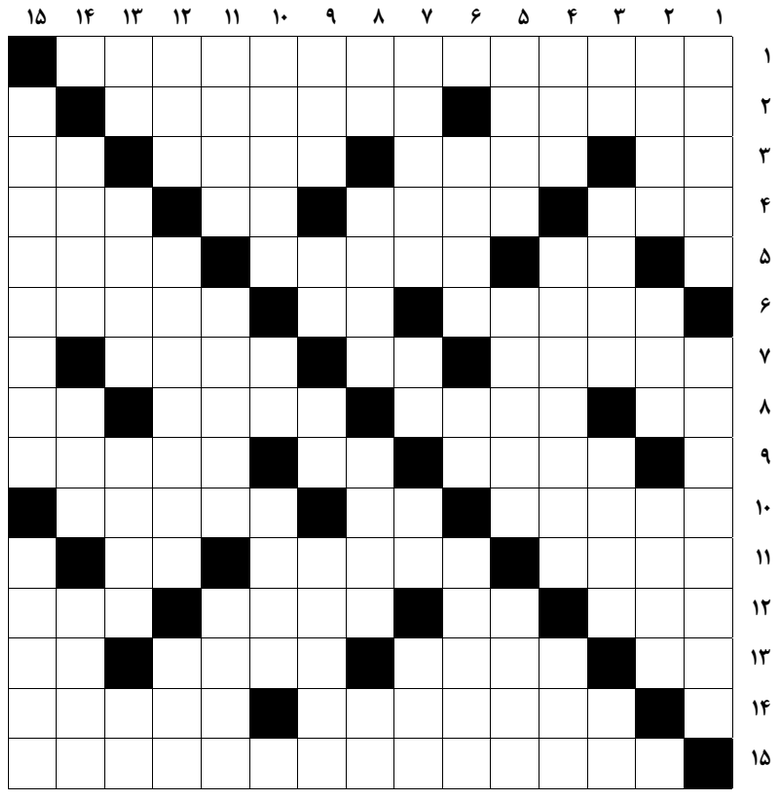

از راست به چپ

■ ۱- شعار یاران حضرت مهدی (عج) برای خونخواهی امام حسین علیه‌السلام ■ ۲- رود مرزی ایران و عراق- داروی فراموشی ■ ۳- ارجمندی- اکنون- هر قطعه در شطرنج- چله کمان ■ ۴- دشتی در ایران- لباس شنا- تصدیق فرانسوی- نام علمی در ریاضی که حروف به جای اعداد به کار می‌رود ■ ۵- تاقچه بالا- ماست را خوشبو می‌کند- شاهد ■ ۶- مادر- مغز- قادر ■ ۷- اسباب ترس کودک از دکتر- پاروی قایقرانان- نام قدیم طبس ■ ۸- اولین نت- بزرگ‌ترین پهلوان داستانی ایران- بی‌حس- آش ■ ۹- مؤسس- رنگ مو- توقف مسافر جایی میان راه ■ ۱۰- تیپا- صدای پارگی کاغذ- رسانیدن پیام ■ ۱۱- پیامبری در شکم ماهی- اجلاس- پیچ و تاب ■ ۱۲- مهره‌ای در شطرنج- بنابراین- الان ندارد- چین و چروک ■ ۱۳- راه میان‌بر- تقویت‌کننده امواج تلویزیونی- جزیره‌ای در جنوب- بهتر از بدتر ■ ۱۴- رودی مهم در چین- دریاچه‌ای در افریقا ■ ۱۵- دوطرفه بودن محبت یا احساس

از بالا به پایین

■ ۱- تکیه کلام پهلوانان در میادین ورزشی- درخواست جبران هتک حرمت ■ ۲- بر جوانان عیب نیست- علامت اختصاری سازمان هواشناسی- غذای زندانی ■ ۳- می‌دهند و رسوا می‌کنند- تیراندازی به اهداف پروازی- نوعی بیمه خودرو- دانه خوشبو ■ ۴- حمد و ستایش- رنسانس از این شهر اروپا آغاز شد- رود روسیه ■ ۵- پوست دباغی‌شده- بسیار بی رحم- در امان ■ ۶- پیک کاغذی- حرف زمین‌شوی- نوعی فیلم ■ ۷- بهره هوشی- دهان- اتمسفر- قرآن تاریخی سنندج ■ ۸- حرف فاصله- از هفت قلم آرایش قدیم- از دین برگشته- شامل همه ■ ۹- ابوالبشر- آب منجمد- مرتجع لاستیکی- اثر ماکسیم گورکی ■ ۱۰- پایتخت فرهنگی پاکستان- زبانه آتش- رشوه دادن ■ ۱۱- زن بهشتی- رودی در استان ایلام- به فراگیر شدن و رواج یافتن یه بحث در شبکه‌های اجتماعی گفته می‌شود ■ ۱۲- خالص- بدخلق و عبوس- مرزبان ■ ۱۳- حرف دهان کجی- برنا- سرود و آواز- غذای نذری ■ ۱۴- مقاوم‌ترین ماهیچه بدن- بوستان- هندوانه ابوجهل ■ ۱۵- بسیار معروف- آسیاب دهان

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۷	۲		۱					
				۴			۸	
				۸		۷		۹
۱	۸					۲		۵
					۵		۷	
۵		۶	۲					
					۱	۶		۷
۸		۹						
۲			۵		۷		۳	

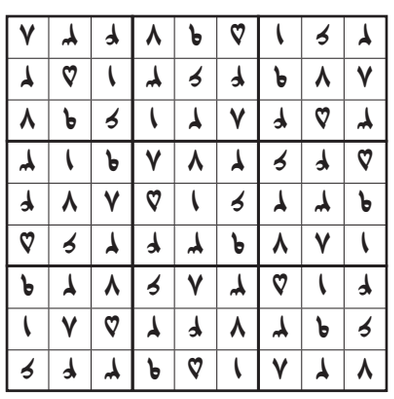

جدول کلمات متقاطع
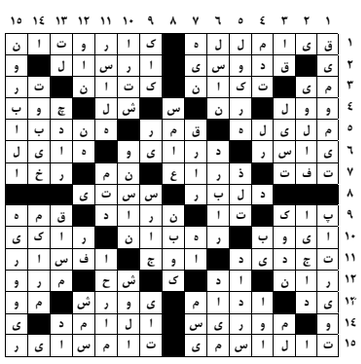
پاسخ جدول شماره ۷۶۴۵